

اینجا کابل بود

گزارش زهرا مشتاق از اوضاع سیاسی و اجتماعی افغانستان در سفر به هرات، پنجشیر و کابل (بخش دوم)

گزارش و عکس

زهرا مشتاق

سینه ستبر می‌کنم و خیلی شجاع می‌روم در دل طالبان. خیلی زیادند. حدود چهل، پنجاه نفر. سلام می‌کنم و می‌گویم آدم قلع را ببینم. طالبها اغلب به زنها نگاه نمی‌کنند. اما برای من اهمیتی ندارد. خداوند به ما چشم داده که ببینیم و زبان داده که سخن بگوییم. می‌گوید نمی‌شود. طالبها همه اسلحه به دست دارند و اینجا یکی از جاهایی است که مراقبش هستند. بعد من آن برگه جادویی را درست جلوی صورت رییسشان می‌گیرم و منتظر می‌شوم راه را برایم باز کنند. کمی گیج و با تعجب نگاه می‌کنند و کنار می‌روند. راهنمایی وجود ندارد و من به تنهایی قدم به یکی از زیباترین قلعه‌های دنیا می‌گذارم و در تو درتوی قلعه بالا و پایین و هزارتوهایش گم می‌شوم. رفتن به جاهای تاریخی لذت‌بخش‌ترین تکه‌های زندگی عجیب و پر قصه من است. باور دارم زندگی زیسته دیگری داشته‌ام و جایی دور و در مکانی کهن زندگی کرده‌ام. وگرنه هیچ دلیل دیگری برای این اندازه شوق وجود ندارد. شاید در درونم ارواح دیگری هم باشد. غیر از روح خودم که پنجاه سال کنار هم، خوب و بد هم را تاب آورده و سپری کرده‌ایم؛ شاید در اعماق این جان که این جسم رو به فرسودگی را هنوز با خود می‌کشد، روح‌هایی از گذشتگانی باشد که زمانی من بوده‌ام؛ مرد یا زن، کودک یا سالخورده، نمی‌دانم. ولی در روح من، تناسخ یا تناسخ‌های چندباره رخ داده که چیزی جانم و پایم را می‌کشاند میان این دالان‌های بلند تو در تو که زمانی دور کسانی در آن زیسته‌اند. عاشق شده‌اند. مرده‌اند. خود را کشته‌اند. تسلیم خشم، نفرت، مهر یا حسادت شده‌اند. تولد کودکان را دیده‌اند و افسانه و قصه شنیده یا روایت کرده‌اند و کسانی تاریخ نوشته‌اند که جایی و زمانی نام آنها باقی بماند و من حالا در قلعه «اختیارالدین» تک و تنها و در آستانه آفتابی که رو به غروب می‌رود از پله‌های بلند وارد دروازه‌های

قلعه‌ای می‌شوم که گویا کسی از درون مرا پیش می‌برد. هر قلعه دروازه ورودی جداگانه دارد. قلعه بالا دارای دو دروازه ورودی در سمت شمال و جنوب است و ورودی قلعه، پایین در قسمت غرب آن است. این قلعه دارای 21 برج دیدبانی است که بزرگ‌ترین برج آن، برج تیموری نام دارد. طول قلعه از غرب به شرق 250 متر و از شمال به جنوب به نقاط مختلف بین 60 تا 70 متر می‌رسد. مساحت و زیربنای برج در مجموع 17500 مترمربع و با احتساب پارک اطراف آن 33 هزار مترمربع است. موزه شهر هرات نیز در داخل همین قلعه قرار دارد. در گشت و گذاری که زدم متوجه برخی شیشه‌های شکسته و به هم ریختگی فضاهای داخلی موزه شدم که به نظر می‌رسد به آمدن به یکباره طالبان بی‌ارتباط نباشد. از هر طرف که به قلعه وارد شویم راه‌هایی هست که به همدیگر وصل می‌شود و باشکوه‌ترین قسمت قلعه رفتن به بلندترین برج مرتفع است که ناگهان گویا برفراز هرات و خوش‌ترین بادهای جهان ایستاده‌ایم؛ یک سمت، بازار سنتی و آدم‌ها و سمت دیگر، انبوهی از درختان پارک و زیبایی، زیبایی خیره‌کننده قلعه‌ای کهن.

سایه‌های هراس

صبح شبی است که مرا از افغانستان اخراج کرده‌اند و قرار است ساعت 8 صبح از کنسولگری ایران در هرات به دنبالم بیایند و در کنسولگری خودمان تحت حفاظت باشم. چه آقای سعید خطیبزاده سخنگوی وزارت امور خارجه و چه آقای صدیقی کنسولگری ایران در هرات قول داده‌اند مشکل مرا که نمی‌دانم چیست حل کنند و من به سفرم ادامه دهم. طالبان که می‌روند، مسوول پذیرش هتل می‌گویند: «به خاطر گزارشت است که از بی‌بسی‌پخش شده.»

با تعجب می‌گویم: «بی‌بسی‌پخش؟ من خبرنگار ایرانی هستم.» می‌گویند: «گزارشت را ندیدی؟» و بلافاصله گزارشی در صفحه بی‌بسی‌پخش فارسی نشانم می‌دهد که از صفحه شخصی من در اینستاگرام برداشته شده و با تصاویر دیگری ادغام و یک گزارش تصویری درست کرده‌اند که من تازه همان موقع از گوشی موبایل نعیم حکیمی می‌بینم و آه از نهادم برمی‌آید. لعنت به این بدشانسی. تا صبح خوابم نمی‌برد. اعتراف می‌کنم ترسیده‌ام. در اتاق را تا ته قفل کرده‌ام. آقای صدیقی می‌گویند نگران نباشید. اگر می‌ترسید الان کسی را بفرستم دنبال‌تان. می‌گویم نه ممنونم. صبح خیلی زود بیدار می‌شوم. وسایلم را از شب قبل جمع کرده‌ام. فقط باید ملافه‌ها را جمع کنم. از حس تعلیق و بلاتکلیفی متنفرم که همه جا هم دنبالم است و مثل چسب به زندگی‌ام چسبیده. حدود ساعت هفت و سی دقیقه صبح است که در اتاقم پشت سرهم کوبیده می‌شود. یا علی. گوشه در را باز می‌کنم. یکی از کارکنان هتل است.

می‌گوید آمده‌اند دنبال‌تان شما را ببرند. با خوشحالی می‌گویم از کنسولگری ایران است؟ می‌گوید نه همان طالب‌های دیشب هستند. قالب تهی می‌کنم. خدایا چه کار کنم؟ زنگ می‌زنم کنسولگری. زنگ می‌زنم آقای خطیبزاده. به هر کس که فکر می‌رسد. هیچ‌کس گوشی را بر نمی‌دارد. نمی‌دانم باید چه کار کنم. یک پیام صوتی در موبایلم ضبط می‌کنم که اگر اتفاقی برایم بیفتد بدانند چه شده. دوباره در اتاق کوبیده می‌شود. در را باز می‌کنم و دروغ می‌گویم. «آقا من حمام هستم. صبر کنید.» بی‌فایده است. می‌روم بیرون. عبید لعنتی با یک طالب دیگر اسلحه به دست درست در چند قدمی اتاق من روی مبل نشسته‌اند تا مرا با خود به مرز ببرند و اخراج کنند. نمی‌دانم چرا، در ذهنم دو صحنه زنده می‌شود. یکی بازرس ژاول لعنتی که دست از سر ژان وال ژان بر نمی‌داشت و دست از تعقیبش نمی‌کشید و صحنه تکان‌دهنده حمله «این جوی جوی» در دادگاه به تام سایر. یک دفعه به قول دوستم شهین اربابی خودم را سفت می‌گیرم و با شجاعتی که نمی‌دانم از کجا به سراغم می‌آید، می‌گویم من با شما جایی نمی‌آیم و محکم اضافه می‌کنم جز کنسولگری ایران به هیچ‌جای دیگر نمی‌روم. یک دفعه اتفاق عجیبی رخ می‌دهد. بازرس ژاول، این جوی جوی که همراهش در قامت همین عبید با دماغ تیز و استخوانی و لکه‌های قهوه‌ای روشن شکل گرفته، از جا بلند می‌شود و می‌گوید باشد و می‌رود. به همین سادگی. من از درون می‌لرزم. به یکی از کارکنان هتل می‌گویم یک فنجان شیر گرم برایم بیاورید و می‌روم داخل و یک دفعه می‌زنم زیر گریه. در همین چند دقیقه و از دیشب تا همین الان فشار سنگینی را تحمل کرده و به راستی ترسیده بودم. یاد حرف‌های دیشب معاون والی هرات افتادم که گفت شما را رد مرز می‌کنیم و حتی گوشی‌ات را نگاه نمی‌کنیم. یعنی خیلی لطف می‌کنند! درست راس ساعت 8 صبح مرد بلندبالایی از کنسولگری دنبال می‌آید و من با خوشحالی سوار اتومبیل شاسی بلندی می‌شوم که پلاک سیاسی دارد و احساس امنیت می‌کنم. چند دقیقه بعد روبه‌روی کنسول نشسته‌ام و از ماجراهای دیشب و صبح تعریف می‌کنم. چیزی که برایم عجیب است هر چه سعی می‌کنم چهره آقای صدیقی را به یاد نمی‌آورم که شاید نتیجه فشار سختی است که از شب قبل تا همین صبح، تک و تنها تحمل کرده بودم و کسی نبود که در این شرایط روحی دشوار کنارم باشد.

حیات کنسولگری زیبا، بزرگ و بسیار پردرخت است. می‌گویند عکسبرداری ممنوع است. فکر می‌کنم کنسولگری ایران یکی از قدیمی‌ترین کنسولگری‌ها باشد که الان هرچه تلاش می‌کنم، تاریخی که روی در ورودی دیده بودم به یاد نمی‌آورم. ساعت حدود ده صبح به همراه دو نفر از آقایان که رایزن‌های سیاسی ایران در کابل هستند و بعد از چند هفته

مرخصی به افغانستان برگشته‌اند، راهی فرودگاه هرات می‌شویم. فرودگاه پر از نیروهای طالبان است. کوله‌پشتی سنگین به روی دوشم است و همین‌طور که دارم راه می‌روم، یک پسر جوان مو بور با چشم‌های روشن و لباس قهوه‌ای که جلوی‌ش خامه‌دوزی است، صاف می‌آید روبه‌رویم می‌ایستد و می‌گوید: «شما زهرا مشتاق هستی؟» یا خدا. اخم می‌کنم و می‌گویم بله. می‌گوید: «شما اجازه پرواز به کابل ندارید.» به رایزن‌ها نگاه می‌کنم. آنها هم مستاصل هستند. یک دفعه یک خانم هم می‌رسد. چادر رنگی و لباس بلند خانگی تنش است. روی ابروهایش مداد سیاه پیرنگی کشیده و صورتش را با کرم سفید کرده. لب‌خند می‌زند و مدام تعارف می‌کند که همراهش داخل اتاق بروم. به او هم اخم می‌کنم. از هر چه که منتسب به طالبان باشد، بیزارم. هر سه به سمت اتاق می‌رویم. بعد یک دفعه متوجه می‌شویم هم پسر جوان و هم آن خانم، هر دو پلیس فرودگاه هستند. ولی با تغییر حکومت خانه‌نشین شده‌اند و یکی، دو روزی است که به دستور طالبان به سرکارشان برگشته‌اند. ولی اجازه پوشیدن یونیفرم ندارند و به این شکل مسخره و غیررسمی به سرکارشان بازگشته‌اند. با آمدن طالبان، زن شوهرش را گم کرده و با آنکه به نظر می‌رسد سن زیادی داشته باشد، نگران بچه‌های خردش است و یک بند گریه می‌کند و می‌گوید: «دعا کنید شوهرم را پیدا کنم.» دل‌داری‌اش می‌دهم و آرزو می‌کنم مردش را پیدا کند. گرچه... پلیس جوان می‌گوید: «من تصویری ندارم و طالبان، شما را نگه داشته‌اند.» دو رایزن سیاسی می‌توانند بروند. مشکل من هستم. باز شجاع می‌شوم و می‌گویم: «می‌خواهم رییس‌تان را ببینم.» رییس فرودگاه می‌آید؛ یک طالب سفیدپوش با قدی کوتاه و یک عمامه بزرگ سیاه. من کلافه‌ام. می‌گویم: «سفارت ما اعلام کرده مشکل من حل شده. الان چرا به من اجازه پرواز نمی‌دهید؟» سرش را با خونسردی تمام حرکت می‌دهد که یعنی صبر کن درست می‌شود. هر دو رایزن کارت پرواز می‌گیرند و وضعیت من هنوز نامشخص است. حالا فکر کنید در همان حالت دوباره علامت میتی‌کومان یعنی همان مجوز را درمی‌آورم و به سمت رییس فرودگاه می‌گیرم و می‌گویم: «می‌شود با شما یک مصاحبه تصویری داشته باشم؟» رایزن‌ها با چشم‌های گرد شده نگاه می‌کنند و از تعجب دهان‌شان باز می‌ماند. راستش الان که در حال نوشتن این گزارش سفر هستم، خودم هم از این قسمت خنده‌ام گرفت. رییس طالب روی مبل بزرگی می‌نشیند و من شروع به گفت‌وگو می‌کنم. آن وسط هم غر می‌زنم هواپیما نرود ما جا بمانیم و او هم طوری سرش را تکان می‌دهد که «رییس منم. تا من نگویم هواپیما جایی نمی‌رود.» بعد یک دفعه از پلیس جوان می‌خواهد حرف‌های مصاحبه را ترجمه کند و او هم به پشتون جواب می‌دهد. این را متوجه شدم که طالبان به شدت مایل است گفت‌وگوهای رسمی‌اش به زبان

پشتون باشد و نه فارسی‌دري.

بالاخره به من هم اجازه پرواز داده میشود. با خط هوایی آریانا که یکی از خطوط اصلی هوایی در افغانستان است راهی کابل میشویم. روی صندلی من نوشته شده 12 اف. ولی با کلی احترام مرا در بیزنس کلاس می‌نشانند و من به هواپیمایی نگاه می‌کنم که حتی يك مهماندار زن هم ندارد و همه به دستور طالبان خانه‌نشین شده‌اند. حدود چهل نفر مهماندار زن که فقط چندبار دفتری را در محل هواپیمایی امضا و اعلام حضور کرده‌اند و بعید به نظر می‌رسد دیگر به شغلشان بازگردند.

کابل

قیامت در فرودگاه کابل به پایان رسیده است و از در و دیوار طالب می‌بارد. با اسلحه‌های آماده به شلیک راه می‌روند و آدم‌ها را طور ترسناکی نگاه می‌کنند. يك ماشین ضدگلوله شیک و مشکی رنگ آمده دنبال دیپلمات‌های ما. الکی تعارف می‌کنم که نه خیلی ممنون خودم می‌روم. سوارم می‌کنند و می‌برند سمت «افشار سیلو»؛ ایستگاه آکادمی پلیس؛ به طرف مرقد علامه سید اسماعیل بلخی. کابل مثل همیشه شلوغ است و آدم‌ها در دل هم وول می‌خورند. ماشین‌ها بی‌قاعده از هر کجا که دلشان بخواهد می‌روند و می‌آیند. فرعی، اصلی، یك‌طرفه دو طرفه و ورود ممنوع هم نداریم. همه چیز آزاد است. دستفروش و میوه فروش‌ها بساط خود را درست تا وسط‌های خیابان پهن کرده‌اند. صدای بوق‌های پی در پی. در کابل مثل هرات مردم از ریگشا استفاده نمی‌کنند. در عوض تا چشم کار می‌کند ماشین‌های اغلب کهنه امریکایی است که مردم را جابه‌جا می‌کند. ماشین ضد گلوله در کوچه‌های دنج و محله‌ای که خیلی اختصاصی به نظر می‌رسد، روان است تا پلاک را پیدا کنیم. جلوی پلاک 12 پیاده می‌شوم و دستم را می‌گذارم روی زنگ. در را شبیر باز می‌کند؛ پسر پانزده شانزده ساله بلند قد و خوش‌سیمایی که معلوم است از قوم هزاره است. می‌گویم «سلام، منزل آقای موسی اکبری اینجا است؟» بی‌هیچ حرفی کوله سنگین را از دستم می‌گیرد و می‌گوید «بفرمایید تو.» مرا صاف می‌برد داخل ساختمان. از چند پله پایین می‌رویم و می‌گوید «این خانه آقا موسی است. ولی خودشان نیستند. شب می‌آیند. یعنی هروقت که می‌روند زودتر از شب بر نمی‌گردند.»

لعنت به مخابرات. لعنت به اینترنتی که بی‌موقع تمام شود و دست مرا در پوست گردو بگذارد. در این چند روز به پول خودمان حدود يك میلیون تومان سیم‌کارت و حجم اینترنت خریده‌ام، از سلام به خدا حافظ نرسیده تمام شده. من هم که ماشاءالله از دیوار هم تماس دارم. برمی‌گردم می‌نشینم حیاط، زیر درختان انگور مفصلی که هر چندتایش يك نوع انگور است. از دیشب که با آن دلشوره گذشت تا الان که ظهر هم

گذشته، چیزی نخوردم و گرسنه‌ام. به انگورها نگاه می‌کنم و باغچه کوچکی که پر از انواع میوه است؛ سیب‌های درشت قرمز رسیده، گلابی، انجیر، خرمالو، به. انگار هزار سال است که شبیر را می‌شناسم. می‌گویم «مامان جان يك خوشه انگور برایم می‌چینی؟» وقتی می‌خندد چشم‌هایش گم می‌شود. مستاجر آقای موسی اکبری هستند. در طبقه بالا با مادرش، زن کاکایش و دو بچه‌های کوچک کاکایش زندگی می‌کنند. پدرش در امارات کار می‌کند. برادرش در ژاپن. خرج زندگی و کرایه خانه و چیزهای دیگر را آنها می‌فرستند و هر چند ماه يك بار می‌آیند به خانواده سر می‌زنند. درسش را نیمه رها کرده و برنامه دارد با کاکایش برود ژاپن. قبلا در محله دیگری زندگی می‌کرده‌اند. آنجا با دوستانش مدرسه می‌رفته و خوش بوده. اینجا که آمده دوستی نداشته و قید مدرسه را زده. می‌گویم مگر تو به خاطر دوست‌هایت مدرسه می‌رفتی که حالا درس را ول کرده‌ای و ده دقیقه‌ای منبر می‌روم و از خودم مثال می‌زنم که در پنجاه سالگی می‌خواهم درس را ادامه دهم. انگورها مزه بهشت می‌دهند. آنجل هم می‌آید. یعنی قبل از آنجل، مامان شبیر می‌آید؛ زنی قدبلند با چهره‌ای کاملاً هزاره‌ای و مهربان که خوش و بش می‌کند و اصرار می‌کند بروم بالا خانه‌شان. تشکر می‌کنم. مادر شبیر يك سبد بزرگ آورده تا از درخت انگور بچینند. شبیر می‌رود بالای نردبام و مادرش با دست نشان می‌دهد کدام خوشه‌ها را بچیند. خیلی از خوشه‌ها داخل پارچه توری است. سبد پر از انگور می‌شود. در می‌زنند. دو زن مسن و يك زن جوان، بچه به بغل وارد خانه می‌شوند و با مادر شبیر روبوسی می‌کنند. شبیر می‌گوید دوست‌های قدیمی خانواده هستند و آنها را خاله جان صدا می‌کند. آنجل سه بچه دارد. همسر آقا عبدالله است و سرایدار خانه آقا موسی هستند. آقا موسی که ایران است خیالش از خانه و زندگی‌اش راحت است از بس آقا عبدالله خوب و مطمئن است. صبح تا ظهر در يك شرکت کار می‌کند و بقیه روز را هم کنار خانواده و آقا موسی. شبیر هر چه زنگ می‌زند آقای اکبری را پیدا نمی‌کند. یعنی گوشی را بر نمی‌دارد. آنجل خانم می‌گوید شوهرم شماره دیگری از آقا موسی دارد. اما آنجل خودش گوشی تلفن ندارد. شبیر زنگ می‌زند به شوهر آنجل که او هم زنگ بزند به آقا موسی و بگوید که من رسیده‌ام و چقدر منتظرش هستم. خسته‌ام. خوابم می‌آید و يك آن فکر می‌کنم حالا که آقای اکبری را ممکن است پیدا نکنم بلند شوم بروم يك هتل و کارهایم را شروع کنم. اول از همه باید خط و شارژ داشته باشم. نمی‌دانستم همین طوری که اینترنت تمام می‌شود، اعتبار تلفن زدن هم به پایان می‌رسد. شبیر تلفن می‌کند به علی محمد افشار؛ دوستش که راننده تاکسی است. خودش هم با ما می‌آید. داخل اغلب تاکسی‌ها و روی صندلی‌ها را با فرش می‌پوشانند. علی محمد هم هزاره‌ای است. می‌رویم

بازار کابل، ظهر داغی است. من شیشه را پایین کشیده‌ام و دارم با موبایل فیلم می‌گیرم. شبیر می‌گوید مواظب باش خاله جان يك دفعه قاپ نزنند گوشیات را ببرند. جایی متوقف می‌شویم. شبیر می‌ماند در ماشین. علی محمد می‌گوید اگر ماشین را تنها بگذاریم می‌زدند. به دوست علی محمد حدود هفتصد افغانی می‌دهم و خطم را دوباره راه می‌اندازد. اولین کارم تماس با آقای موسی اکبری است. خدای من، جواب می‌دهد. نزدیک است گریه‌ام بگیرد. می‌گویم کجایید آقای اکبری؟! جواب می‌دهد «من نگران شمایم. شما موبایل‌تان جواب نمی‌دهد.» می‌گوید «من سرای شمالی هستم. بیا اینجا.»

جنگ، خر است. خرها البته که موجودات شریف و زحمتکشی هستند. اما این يك اصطلاح است برای بیان يك احساس. جنگ یعنی آوارگی، بلاتکلیفی، بی‌جاشدن، گرسنگی، بی‌پولی، به گدایی افتادن. سرای شمالی همه اینها را دارد؛ افغانستانی‌های آواره‌شده از جنگ، از ترس طالبان. شهرها که پشت سر هم سقوط کرد مردم گریختند. کجا؟ کابل. چرا؟ چون آنجا را امن می‌دانستند. هنوز چادرهای پاره پوره خود را برپا نکرده بودند که کابل هم سقوط کرد. حالا در تمام کابل حدود هشت اردوگاه علم شده. چقدر زن. چقدر بچه. چقدر مرد. کاش می‌شد رها را بکشم. یعنی چندین رها پشت سر هم که بدانید اینجا چه می‌گذرد. مردم خسته. بی‌پناه. بی‌پول و بی‌خانمان. آقا موسی در همین اردوگاه کار می‌کند؛ با کمک افغانستانی‌های کشورهای دیگر، مثلا از امریکا یا استرالیا که شروع به کمک کرده‌اند و آقا موسی از ایران بلند شده رفته کابل برای کمک. اما اول باید بدانید آقای موسی اکبری چه کسی است. خیلی از هنری‌ها آقا موسی را می‌شناسند. او حدود سال 60 به ایران می‌آید. همین‌جا به دانشگاه هنرهای زیبا می‌رود. در حوزه هنری و اداره‌های اینچنینی مشغول به کار می‌شود. ازدواج می‌کند و هر سه فرزندش؛ بتول و فاطمه و علی‌اکبر در همین تهران به دنیا می‌آیند. بچه‌ها حالا ماشاءالله برای خودشان کسی هستند و دانشگاه رفته‌اند، اما شناسنامه ایرانی ندارند و در مدارک هویتی، زاده کابل معرفی شده‌اند. آقای اکبری عاشق ایران است. بعد از افغانستان، ایران وطن دومش است. آنقدر که اینجا زندگی کرده، در افغانستان نبوده. اما حتی يك گواهینامه رانندگی هم ندارد. خانه‌ای نمی‌توانسته بعد از این همه سال زندگی در اینجا بخرد و هنوز بعد از يك عمر زندگی در ایران، هر سال باید مدارکش را ببرد و در اداره امور اتباع مهر کند تا خودش و خانواده‌اش اجازه کار و زندگی داشته باشند. حالا در خیابان فریمان، خانه کابل درست کرده است؛ يك ماکت کوچک از کابل. با يك عالم نوشیدنی و غذا و لباس‌هایی از افغانستان... من و آقا موسی ایستاده‌ایم وسط اردوگاه سرای شمالی و داریم به آوارگانی گوش

می‌دهیم که بیش از هر چیز گرسنه، خسته و انگار تمام شده‌اند؛ زنان برقع‌پوش، زنانی با صورتهای معلوم، کودکان متحیر و مردهای سرگردان. جز معدودی خیریه‌ها کسی به داد آنها نرسیده. نمی‌شده که برسند. توان خیریه‌ها نیز محدود است و بی‌جاشدگان بیشتر از حد توان آنها. در همین سرای شمالی بیش از دو هزار افغانستانی آواره شده زندگی می‌کنند که بیشتر مربوط به شهرهای بغلان، قندوز و تخار هستند. قدر مسلم چنین امکانی نیست که به این اردوگاه‌ها هر روز غذای گرم و حتی آذوقه خشک رسانند. حالا همه کشور در دست طالبان است و دیگر هیچ جای امنی برای گریز وجود ندارد. پس حالا که داخل کشور مانده‌اند، بهترین راه برگشت به خانه‌هایشان است. بودن زیر سقف خود، بهتر از تحمل آوارگی و بلاتکلیفی است. با آقای اکبری فکر می‌کنیم بهترین راه کمک، برگرداندن آنها به شهرهایشان است. آقای اکبری با یک شرکت اتوبوسرانی صحبت می‌کند. این هم یک جور کمک است. راننده‌های اتوبوس هم در این امر نیک سهم می‌شوند و قبول می‌کنند که آوارگان اردوگاه را با قیمتی کمتر به شهرهایشان برگردانند. اردوگاه سرای شمالی سه آدم مهم دارد که از همان اول هم قسم شده‌اند به آوارگان پناه آورده به کابل کمک کنند. عبدالغفار رحمتی، فرید احمد اسیر و زیدالله وکیل زاده. اداره اردوگاه با این سه نفر است. طالبان از کمک‌هایی که از سوی فعالان اجتماعی و خیرین به ساکنان اردوگاه می‌شود، اطلاع دارند و احتمالاً خیلی هم خوشحالند. چون خودشان پول و توانی برای کمک ندارند. ما شروع به نام‌نویسی می‌کنیم. با اهالی اردوگاه حرف می‌زنیم و آنها را قانع می‌کنیم که بهتر است به شهرهایشان برگردند. بیشترین آمار مربوط به شهرهای بدخشان، قندوز، بغلان و تخار است. مسافران دسته‌بندی می‌شوند و سوار بر اتوبوس راهی می‌شوند. اتوبوس‌ها که حرکت می‌کنند ما هم با ماشین دنبالشان می‌رویم. حدود نیم ساعت بعد رانندگان متوقف می‌شوند. با آنها قبلاً هماهنگ کرده‌ایم. ماشین‌ها نگه می‌دارند و اسامی سرپرست‌های خانواده خوانده می‌شود که پایین بیایند. بعضی سرپرست‌ها زن هستند. زنان شوهر مرده، زنان رها شده با بچه‌های خرد و کلان. آقای اکبری براساس فهرست، به هر خانواده و با توجه به تعدادشان، مقداری پول افغانی می‌دهد. مثلاً یک خانواده هفت نفره، هفت هزار افغانی. یک خانواده چهار نفره، چهار هزار افغانی. آنها که بیمارند یا شرایط خاصی دارند، پول بیشتری دریافت می‌کنند که تشخیص و تصمیم آن با آقای موسی اکبری است. روزهای بعد که به اردوگاه می‌رویم، متقاضیان بازگشت زیادتر شده‌اند. اما کمک‌ها به اندازه‌ای نیست که امکان فرستادن همه وجود داشته باشد. سرعت راهی کردن مسافران، بسته به کمک‌های رسیده کند و تند می‌شود. گاهی چهار،

پنج اتوبوس و گاهی روزها فقط يك يا دو اتوبوس. وقتهاي دعوا ميشود. يكي از روزها كه دارم فيلم ميگيرم و با ساكنان صحبت ميكنم، دو، سه زن عصباني ميآيند و داد ميکشند و جلوي دوربينم را ميگيرند كه «چرا فيلم ميگيري؟ فيلم گرفتن تو به چه درد ما ميخورد وقتي ما گرسنه ايم؟ وقتي ما حتي پول نداريم براي بچههاي خود آب بخريم؟» من گوش ميكنم و همانطور كه حرف ميزنند دستم را به روي دستهايشان ميگذارم و آرام نوازش ميكنم و ميگذارم خوب خالي شوند. زنهاي سر ريز دردمند كه چقدر براي ما آشنايند. انگار دارم رنجهاي يك زن بلوچ، يك زن هرمزگاني يا زني روستايي از ايران خودمان را ميشنوم. رنجها ريشههاي مشترك دارند. ممكن است رنگ و بيانش فرق داشته باشد، اما جنس و قد و قواره اش يكي است. زن برقع پوشي مرا ميكشد كنار و ميبرد داخل مغازه محفري آن طرف خيابان كه انگار يك پنچرگيري موتور است. افغانستانيها به اتومبيل ميگويند موتور. و حرف م را هم با فتحه تلفظ ميكنند. زن بچه خردي در بغل دارد. پشتش را به خيابان ميكند. برقعش را كنار ميزند و شكمش را به يك باره مقابل چشمهاي تعجب زده ام لخت ميكند. يك هندوانه محبوبي قورت داده. درسته. گلويش جر نخورده و هندوانه درشت و گرد، درست توي شكمش جا شده و شكم زن را مثل يك زن پا به ماه نشان ميدهد. به شكمش دست ميكشم؛ به هندوانه محبوبي نرم كه تبديل به تودههاي دردناك شده. روي شكم زن، رد تازهاي از بخيههاي پيچ در پيچ نشسته است. دو نوزادش را چند ماه قبل به دنيا آورده. يكي مرده و ديگري زنده. و اين هم وضعيت شكمش است و دست خالي اش كه پولي براي رفتن به پزشك ندارد. ياد «زربانو» ميافتم؛ شب تاريكي بود. من و شهين دو روز تمام بود بيوقفه در شرق كرمان و در روستاهي سمت ريگان در حال توزيع آذوقه و آرد بوديم. دير وقت به روستاي زربانو رسيديم. يك چادر رنگي سرش بود و با مادر پيرش زير ستارههاي آسمان نشسته و به تاريكي شب چشم دوخته بودند. سنش به زني چهل و چند ساله ميخورد. شكم برآمده اش از زير همان چادر رنگي پنگي كهنه پيدا بود. يواش گفتم آخر در اين سن و سال بچه ميخواهي چه كار؟ مات نگاهم كرد و گفت بچه ندارم. گفتم پس اين چيست؟ و دستم را سمت شكمش نشانه گرفتم. چادرش را بيشتتر دور خودش پيچيد و گفت نه، اين مريض است. كنجكاوم كرد. گفتم يعني چه؟ گفت شكمم درد دارد. شكمم غده دارد. پايپاش شدم كه نشانم دهد. خجالت ميکشيد و من بيحيا ميخواستم بدانم زير لباس چين چينش چه ميگذرد. زير لباسش درد بود. غدهاي بزرگ و دردناك كه دست خالي لعنتي اش نميگذاشت خودش را از شر آن رها كند و حالا در جغرافيايي ديگر، يك زربانوي ديگر، صاف رو به رويم ايستاده و طلبكارانه، سهم ناچيزش از اين دنياي بيرحم را طلب

می‌کند و من، بی‌پناه‌تر از همیشه می‌خواهم خودم را میان اتوبوس‌های روشن گم کنم و میان جاده پرصدا داد بکشم و عصبانی باشم و فقط از خدا بپرسم چرا؟ این رنج، مال امروز و فردا نیست. از دیروز و گذشته می‌آید. از زن‌هایی که حتی بیشتر از مردان می‌توانند رنگ فراموشی و تباهی گرفته باشند. حالا ایستاده‌ام مقابل صفي دراز از زن‌هایی که می‌خواهند خود را برهنه کنند تا بدن شان صدای خفه شده آنها باشد. زن دیگری، خشن دستم را می‌کشد و به پستان لاغر می‌چسباند. دست راست من و دست چپ او پستانش را می‌دوشد. پستان لاغر میان دست‌هایم انگار له می‌شود. باریکه‌ای بی‌جان کف دستم را نوچ می‌کند. تمام شیر او همین چند قطره است. حالا من درست مثل بز کشته‌شده‌ای در مسابقات بزکشی از سمتی به سمت دیگر کشیده می‌شوم. بچه‌های عقب‌مانده اردوگاه، بچه‌های بیمار، بچه‌هایی که مثل مرده روی زمین ولو شده‌اند و روی صورت‌های چرک‌شان مگس‌ها وول می‌زنند و آدم‌ها، آدم‌های گرسنه، رهاشده، دیده نشده، شنیده نشده. اینجا کابل است خدا جان. صدای مرا از اردوگاه سرای شمالی می‌شنوی. تصویر مرا داری. چرا پس من صدایت را نمی‌شنوم. این آدم‌ها اگر دروغ هم بگویند از بسیاری دردشان است. نه که ذات بدی داشته باشند. از استیصال‌شان است. از بی‌کسی. بی‌پناهی. زیدالله عصبانی است که بعضی رفته‌ها نیمه راه پیاده می‌شوند و برمی‌گردند اردوگاه تا باز خود را مسافر جا بزنند و فیسه (پول) دوباره بگیرند. چه کسی گفته فیسه چرک کف دست است؟ غلط کرده. به جد و آبادش هم خندیده. فیسه نان است. انگور است. قابلی پلو و انارهای درشت دانه سیاه آبدار است که می‌توان با آن چندین شکم را سیر کرد و تمرگید سرخانه و زندگی و دست جلوی هر حرامی‌ای دراز نکرد. صدای مرا داری خدا؟

داغان و له برگشته‌ایم خانه آقا موسی و در سکوت همدیگر را نگاه می‌کنیم و نمی‌دانیم باید چه کار کنیم. من فقط دلم می‌خواهد چیزی بخورم. يك چیز خیلی شیرین که این اندوه را بشوید و ببرد پایین و بگذارد شکم من هم مثل زربانوی اردوگاه بزرگ شود و يك جایی بترکد و صدایش گوش دنیا را کر کند. آنجل به دادمان می‌رسد. دیده که چه داغان برگشته‌ایم. زن عبدالله نازنین. برایمان بولانی کدو حلوائی و کچالو درست کرده و داغ داغ از ته حیاط داده دست عبدالله. ما گوشه چشم‌هایمان تر است. من، آقا موسی، نورالله سعیدی. بولانی خوشمزه می‌خوریم و نیاز داریم که مدتی یادمان برود آنچه دیده‌ایم. تلویزیون‌های ذهن‌مان را خاموش می‌کنیم و می‌گذاریم به جای تصویر، برفک نشان داده شود و يك قیماق چای سرخ رنگ بخوریم و بگوئیم گوربا بای دنیا.

ملاقات با شیطان

ایستاده‌ام میان آدم‌های دیگر و می‌خواهم وارد وزارت فرهنگ و اطلاعات کشور افغانستان شوم. چند طالب جوان و سرسخت ایستاده‌اند یا نشسته‌اند دم در و مثل عقاب، هر ورود و خروجی را کنترل می‌کنند. هیچ‌کس اجازه ورود ندارد، مگر آنکه بیسیم بزنند و از بالا اجازه ورود داده شود. پنج روز تمام است بلال کریمی؛ رییس دفتر ذبیح‌الله مجاهد، جواب تلفن‌هایم را نمی‌دهد. از هر خطی هم که گرفته‌ام بی‌فایده بوده است. آخر سر می‌روم به وزارتخانه تا تکلیفم را روشن کنم. از ویژگی طالب‌های جوان، غرور آنهاست. فکر می‌کنند يك تفنگ دستشان گرفته‌اند، حالا دیگر مملکت مال آنهاست. نمی‌دانند یا نمی‌بینند یا نمی‌فهمند که مردم با نفرت آنها را نگاه می‌کنند. متوجه نیستند که مردم فجایی که طالبان آفریدند، هرگز از یاد نمی‌برند. هنوز هشت ماه بیشتر از عملیات انتحاری دانشگاه کابل گذشته، مدرسه سیدالشهدا و صدها فاجعه دیگر، دم در همیشه شلوغ است. کسان زیادی به دادخواهی آمده‌اند. برای هر تقاضایی. پیدا شدن گمشده‌شان یا تقاضای دوباره برای برگشت به کار. «زرقونه» از زیر برقع با من حرف می‌زند. برقعش را که برمی‌دارد انگار يك پری زیبا ظاهر شده باشد. با شوهرش «آدم» که يك کارگر ساده است، آمده برای پس گرفتن شغلش که پلیس يك دانشگاه بوده و حالا نه می‌گذارند برگردد سرکار و نه از حقوق خبری هست و او پنج طفل خرد دارد که همه گرسنه مانده‌اند. زن دیگر، خیلی درشت هیکل است و به شکل غم‌انگیزی گریه می‌کند. تنها پسرش از 17 سالگی به طالبان پیوسته و پنج سال تمام است که هیچ خبری از او نیست. هر کجا که به عقلش می‌رسیده رفته. می‌گوید «حتی اگر مرده جنازه‌اش را بدهید که دلم آرام شود بدانم نیست، مرده تمام شده.» حالا آمده اینجا که دست به دامن مجاهد شود که همه فکر می‌کنند باید از همه‌چیز خبر داشته باشد. پسر جوانی هم با لباس تمیز و مرتب آبی رنگ آمده که ذبیح‌الله مجاهد را ببیند و با او راجع به کار صحبت کند. مثل اغلب مرده‌های افغانستانی جلیقه به تن دارد. خیلی جوان است. شاید بیست و دو سه لو می‌آید و شروع به حرف زدن می‌کند. اسمش سفیان است و می‌گوید در کار واردات موتور یعنی همان ماشین از دوبي و امارات است. می‌گوید دلش می‌خواهد يك فیلم بزرگ بسازد. می‌گویم «مگر درس این کار را خوانده‌ای؟» می‌گوید «من پول دارم. تاجر هستم. دیگران را به خدمت می‌گیرم.»

حرف‌هایش چقدر برایم آشناست. لبخند می‌زنم. باز می‌روم سمت طالب‌های جوان که آخر یعنی چه. يك بیسیم بزنید من بروم بالا دیگر. حالا با خلق و خوی طالب‌ها آشناترم. باید مثل خودشان رفتار کرد. وقیح و پررو. بیشتر از يك ساعت است دم در ایستاده‌ایم. يك دفعه يك

اتومبیل آخرین مدل که به نظر ضدگلوله هم میرسد، از خیابان شلوغ می‌پیچد که بیاید داخل. غیر از راننده، دو مرد گنده طالب، خیلی شیک و با عمامه‌های بزرگ، انگار آمده‌اند مهمانی، داخل ماشین نشسته و منتظر ورود می‌مانند. طالب جوان‌تری که کنار ورودی نشسته و چشم‌های سبز رنگ دارد، ککش هم نمی‌گزد و از جایش جنب نمی‌خورد. می‌گوید «تا از بیسیم اعلام نشود، من در را باز نمی‌کنم.»

شش، هفت دقیقه‌ای می‌گذرد. طالب دیگر زیر گوشش چیزی می‌گوید و او عین خیالش نیست. آخر سر ماشین دنده عقب می‌گیرد و انگار قصد می‌کنند از در دیگری بروند یا مثلا مجوز بگیرند. خبری از بیسیم زدن برای ورود من نیست. من و نورالله با هم آمده‌ایم. از صبح رفته بودیم تظاهرات و کنفرانس زنان و بعد يك راست اینجا. نورالله می‌گوید من بروم يك سر به رستوران بزنم و برگردم. نورالله سعیدی سرآشپز يك رستوران در شمال شهر تهران است. سال‌ها در ایران زندگی کرده و در رستوران‌های درجه يك غذا درست کرده. اما لعنت به مهاجر بودن، تمديد مدارك اقامت، رفتن و آمدن‌های مکرر. باید يك بار جداگانه و با جزییات، درباره زندگی مهاجران افغانستاني در ایران بنویسم. نه يك ذره دو ذره، مفصل... حالا مدتی است آمده کابل. يك پیشنهاد خوب داشته از دو سرمایه‌گذار. یکی از آنها يك خانم افغانستاني است که در ایتالیا زندگی می‌کند. آمده اینجا يك رستوران خیلی شیک با غذاهای مفصل افغانستاني و فرنگی راه‌اندازی کرده. کلی آدم استخدام کرده. کلی پول خرج کرده و درست يك روز قبل از افتتاح رستوران، کابل سقوط می‌کند و نورالله سحر را آخرین بار در حالی در فرودگاه کابل می‌بیند که از ترس گوشه‌ای مچاله شده و فقط می‌خواسته فرار کند و به خانه‌اش در ایتالیا برگردد. حالا نورالله، روزي يك بار می‌رود رستورانی که هرگز باز نشده و سرکشی می‌کند تا ببیند چه می‌شود.

نورالله که می‌رود، يك دفعه طالب لجباز از بس به او غر می‌زنم، ویرش می‌گیرد و مرا می‌فرستد بالا. من توپم پر است. نمی‌روم سراغ بلال کریمی. يك راست در طبقه اول در يك دفتر بسته را می‌زنم و می‌گویم «دفتر ذبیح‌الله مجاهد اینجا است؟» می‌گویند بله. در تمام مدت، کارت خبرنگاری بین‌المللی و مجوزی که دارم دستم است. يك دفعه در اتاقی دیگر باز می‌شود و بلال کریمی، خوش و خندان می‌آید بیرون. از جا می‌جهم و می‌روم سمتش. می‌گویم «همه طالب‌ها اینقدر بدقول هستند؟» می‌خندد. می‌گویم «پنج روز است که منتظرم. تلفن جواب نمی‌دهید. دم در هم آدم را نگه می‌دارید. اگر مصاحبه نمی‌کنند خب نکنند. ولی بگویید. آدم تکلیف خودش را بداند.»

می‌گوید «زننگ زدم، موبایل شما جواب نمی‌داد.» لعنت به این خط‌های دو

ریالی که تا الو می‌گویی تمام می‌شود. بعد خونسرد می‌گوید «این آقا که آمد بیرون، برو تو مصاحبه بگیر.» به همین سادگی. حالا نورالله هم نیست. سه پایه روی دوشش است و رفته. اعتبار خطم تمام شده. به یکی از آقایان دفتر که کارمند قدیمی آنجاست می‌گویم «می‌شود این شماره را بگیری؟» نورالله جواب نمی‌دهد. باید بروم تو. به بلال کریمی سفارش می‌کنم که «همکارم آمد راهش بدهید. به پایین بیسیم بزنید.» بلال کلا مرد خوشحال و خوشرویی است.

ذبیح‌الله مجاهد صاف نشسته رو به رویم. با عمامه بزرگ سیاه و جامه‌ای سپید و پاکیزه. ریش‌هایش مرتب است. یعنی ممکن است ژل یا واکس مخصوص به ریش‌هایش زده باشد. شاید درباره آن عکس هم بپرسم. همین که چند روزی است دارد در شبکه‌های مجازی دست به دست می‌شود. می‌گویند ذبیح‌الله مجاهد است کنار یک زن سر برهنه، موقعی که در لندن بوده. ذبیح‌الله چشم‌های درشت و سیاهی دارد و ته طالبان، یعنی آدم با سوادشان اوست. زمان می‌خرم شاید نورالله بیاید و سه پایه لعنتی را بیاورد. هیچ کس در اتاق نیست. یک اتاق اداری معمولی است. روی یک میز بزرگ نشسته و گویا همه را نشسته بر همین میز و نه پشت میز، ملاقات می‌کند. می‌گویم من چندین روز است که درخواست کرده‌ام با شما و برخی مقامات دیدار و گفت‌وگو داشته باشم. می‌گوید «من سفر بودم. سرمان خیلی شلوغ است.»

مصاحبه را شروع می‌کنم و نمی‌دانم اگر نورالله برنگردد چطور باید دو ساعت تمام دوربین را روی دستم نگه دارم. نورالله مثل یک ناجی، مثل یک سوپرمن از راه می‌رسد. دوربین را روشن می‌کنم و ضمن تشکر از ایشان برای انجام مصاحبه می‌گویم «من همین الان از یک کنفرانس خبری می‌آیم. این همه محدودیت برای زنان چه دلیلی دارد؟ چرا وزارت امور زنان را منحل و تبدیل به وزارتخانه معناداری چون امر به معروف و نهی از منکر کردید؟ چرا بر قول خود مبنی بر تشکیل دولت فراگیر با حضور اقوام مختلف پایبند نبودید؟ چرا از حضور زنان کارمند در سر کارهایشان جلوگیری می‌کنید؟ چرا دختران و پسران را در دانشگاه با نصب پرده از هم جدا کرده‌اید؟ چرا اجازه نمی‌دهید دختران از کلاس ششم به بعد به مدرسه بروند؟ چرا دارید زبان فارسی را حذف و زبان پشتون را رسمیت می‌بخشید؟»

کسانی که دارید این گزارش را می‌خوانید، همین الان می‌توانید این مصاحبه را در یوتیوب به طور کامل ببینید. ما 52 دقیقه تمام با هم صحبت می‌کنیم. جز من و نورالله و بلال کریمی که گاهی می‌آید و می‌رود هیچ کس در اتاق نیست. هیچ دوربین یا میکروفنی جز دوربین و میکروفن من نیست. اما نیم ساعت بعد از پایان مصاحبه، وقتی ما حوالی ساعت پنج در رستورانی نشسته و ناهار می‌خوریم، نورالله،

سایت خبری سنی نیوز که من برای اولین بار است اسمش را می‌شنوم نشانم می‌دهد و می‌گوید «نگاه کن، تکه‌هایی از مصاحبه شما.» با صدای خودم و نکات مهم پاسخ‌های ذبیح‌الله مجاهد. ما مبهوت به هم نگاه می‌کنیم و نمی‌توانیم بفهمیم این تصاویر از کجا بیرون آمده است. کسی چه می‌داند، شاید هدیه ویژه رییس ای‌اس‌ای پاکستان باشد. ما که از اتاق بیرون می‌آییم، سفیان وارد اتاق می‌شود و ذبیح‌الله مجاهد را در آغوش می‌کشد و با افتخار اعلام می‌کند که می‌خواهد فیلمی راجع به پیروزی طالبان بسازد. در همه جای دنیا آدم‌های ابن‌الوقت پیدا می‌شوند. برای چند سرپرست وزارتخانه‌های دیگر هم درخواست مصاحبه داده‌ام مثل وزارت کشور و خارجه. هنوز که جواب نداده‌اند و من باید برگردم. بیرون از دفتر ذبیح‌الله مجاهد هم زندگی جریان دارد. آنها یک شغل خیلی مهم و اساسی در تمام کشور ایجاد کرده‌اند که در نوع خودش دستاورد مهمی است. فروش پرچم امارت اسلامی. مردهای جوانی وسط خیابان و لابه‌لای ماشین‌ها حرکت می‌کنند و پرچم‌هایی در اندازه‌های مختلف می‌فروشند. کنار بانک‌ها صفی طولانی و مفصل از مردمی تشکیل شده که می‌خواهند فیس‌های خود را از بانک بیرون بکشند؛ عزیزبانک، نوبی کابل بانک، بانک قرصه‌های کوچک، پشتنی بانک، ای‌آی بی‌بانک، غضنفر بانک، بانک اسلامی، افغان یونایتد بانک، میوند بانک، بانک ملی افغان، باختر بانک، د افغانستان بانک، بانک کابل، بانک عزیزبانک، بانک آرین، بانک باختر. بانک غضنفر، بانک بین‌المللی افغانستان، بانک تجارتي افغانستان، نیروهای طالبان صف‌ها را کنترل می‌کنند. جدا از طالب‌های اسلحه به دست، کسانی هستند که وسیله‌ای شلاق‌مانند به دستشان است و مردم را به عقب می‌رانند. به نظر می‌رسد بانک‌ها در آستانه ورشکستگی باشند. چون هر افغانستانی در هفته فقط می‌تواند 200 دلار برداشت داشته باشد. کسبه از بازار خراب می‌نالند. زنان با پوشش‌های مختلف از برقع تا عادی در شهر دیده می‌شوند. با آرایش، بدون آرایش. با مانتوهای بلند جلو بسته. در رنگ‌های مختلف. طالب‌ها با اسلحه میان مردم راه می‌روند. در دسته‌های سه یا پنج نفره. می‌خواهند میان مردم امنیت برقرار کنند. در چشم‌های مردم می‌شود بی‌اعتنائی و تنفري عمیق احساس کرد. طالبان که اغلب مردانی از روستاهای دوردست، با سواد بسیار اندک؛ اغلب تا چهار و پنجم دبستان هستند که سواددارهایشان هم در مدارس دینی و بسیار تک بعدی درس خوانده‌اند و از همان موقع به جهاد پیوسته‌اند و کلاً با اسلحه و خشونت بزرگ شده‌اند، شاید خانواده و زن برایشان فقط در حد تولیدمثل معنا داشته باشد و هرگز آداب زندگی را فرانگرفته باشند. آنان خود نیز قربانی و نتیجه فقر اقتصادی و فقر فرهنگی و یک ناآگاهی عمیق هستند. به آدم‌ها نگاه می‌کنم و کشوری که می‌تواند

يك بار ديگر دچار جنگهاي داخلي شود. اين مردم تنهايند و دولتهاي قبلي نيز هيچ يك تلاشي جدي براي آباداني افغانستان نكردند. فساد و رشوه سالهاست كه افغانستان را نابود کرده. كشوري كه گويا حجم انبوه پولهاي وارده و خارج شده از آن، افغانستان را به چهارراه عظيم پولشويي تبديل کرده است و حالا كه طالبان پشتون تبار قدرت را يكسره در دست گرفته اند و جهان در برابر اين سقوط بزرگ سكوت کرده است، تنها صداي باقي مانده هنوز از ميان زناني است كه در راهپيماييها با تمام توان حق خود را فرياد ميكنند. كسي چه ميداند، شايد جهان آينده در افغانستان از بطن گلوهاي پردرد آنان يك بار ديگر متولد شود.

□□□□□□ 1400 □□□ 11 □□□□□□ □□□□□□□□□□